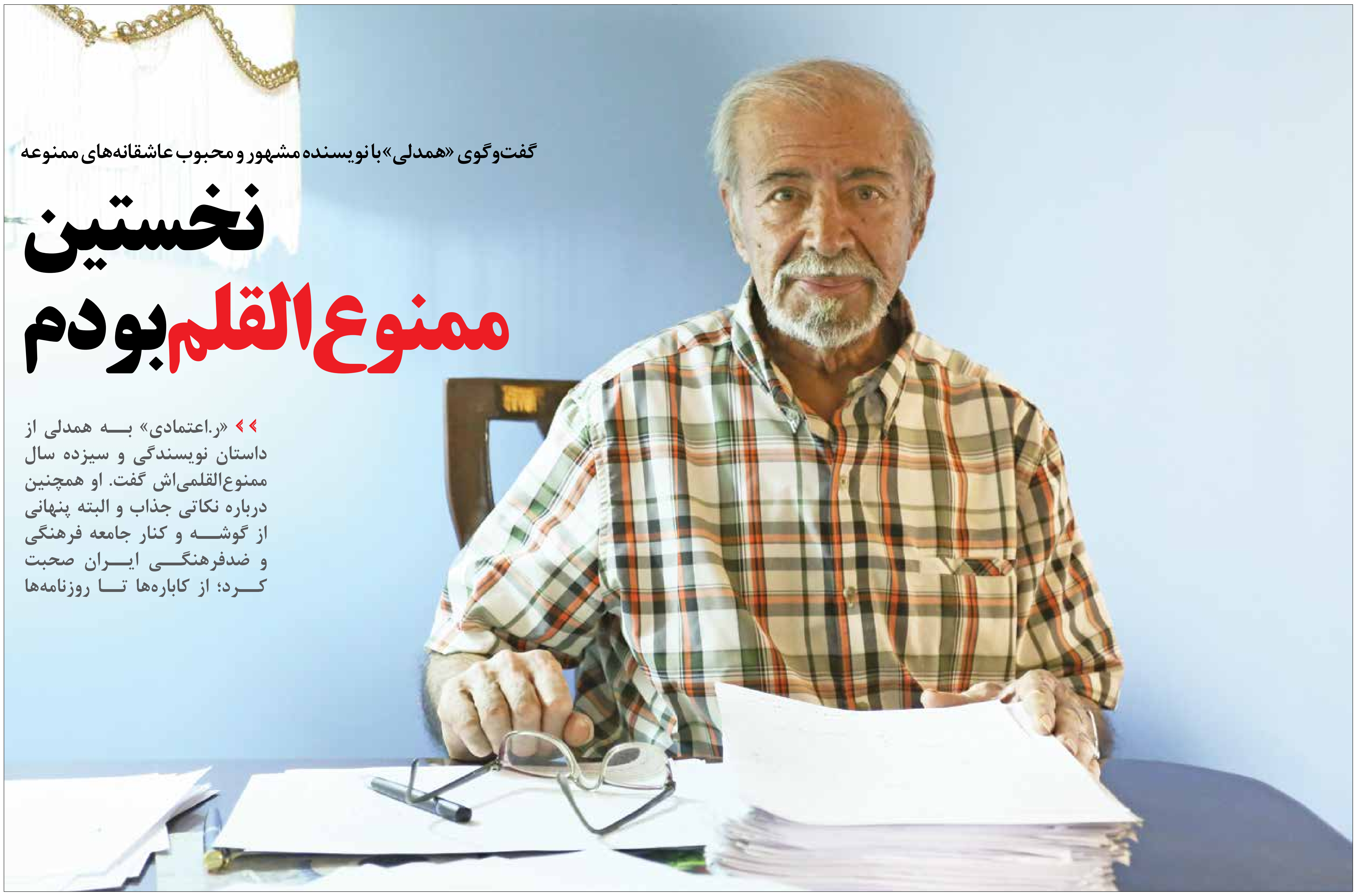

عکس‌ها: همدلی- رضا رستمی

گفت‌وگوی «همدلی» با نویسنده مشهور و محبوب عاشقانه‌های ممنوعه

نخستین ممنوع‌القلم بودم

«ر.اعتمادی» به همدلی از داستان نویسندگی و سیزده سال ممنوع‌القلمی‌اش گفت. او همچنین درباره نکاتی جذاب و البته پنهانی از گوشه و کنار جامعه فرهنگی و ضدفرهنگی ایران صحبت کرد؛ از کاباره‌ها تا روزنامه‌ها

حامد داراب
hameddarab@gmail.com

«ر. اعتمادی» (رجبعلی اعتمادی)(۱۳۱۲)؛ رمان‌نویس مردم، رمان‌نویس عشق‌های ممنوعه، چهره‌ای که نسل‌های مختلف با آثار او عاشق شدند، گریستند، ایستادند، داستان‌خواندن آموختند و داستان‌نوشتن یاد گرفتند. اگرچه اغلب‌شان بعدها، یادی از او نکرده یا داستان‌هایش را عامه‌پسند خطاب کردند. نشستن با او موهبتی‌ست؛ او تاریخ زنده‌ای از خاطرات شفاهی مملکتی‌ست که روزی تیراژ یک مجله‌اش به یک میلیون بدون برگشت، می‌رسید. مملکتی که روزی رمان‌هایش در تیراژ ۶۰۰ هزار نسخه منتشر می‌شد و مجلاتش مرجع معرفی و تغییر سلیقه مخاطب بودند. این سخنان ساده، امروز خود آسیب بزرگی است از آنچه در روند اعتلای فرهنگ این ملک از دست شده. با اعتمادی قرار گفت‌وگویی گذاشتم درباره چند دهه کار اساسی ادبی، روزنامه‌نگاری و فرهنگی‌اش، نویسنده «تویست داغم کن»، «گور پریا»، «کفش‌های غمگین عشق»، «دختر خوشگل دانشکده من» و بیش از ده‌ها عنوان رمان دیگر؛ از او خواستم تا برایم از سال‌های «مجله جوانان»، «اطلاعات هفتگی» و «زن روز» بگوید؛ از سال‌هایی که پاورقی و داستان پلیسی هنوز هویت خود را از دست نداده بودند. در این میان اما به نکات تامل‌برانگیز دیگری برخوردم؛ به نگرش نسل او درباره مذهب؛ و زندگی مسالمت‌آمیزی که با آن داشته‌اند و به نگرش شخص خودش درباره ایدئولوژی و آنچه او آسیب بزرگ ادبیات ایران در ۶۰ سال گذشته می‌داند؛ یعنی چپ‌زدگی. او در این گفت‌وگو اشاره کرد که برآوردش از نویسنده مردم بودن چیست؟ و چرا نویسنده پرفروش، نویسنده مردم است نه نویسنده ایدئولوگ؟ حرف‌هایم با او را بخوانید تا اندیشه انتقادی نویسنده‌ای را بشناسید که آثارش برای چندین نسل، اکنون نوستالوژی زیستی است. نکته آخر آنکه همکارم «الیاس براهویی نژاد» بار سنگین تنظیم و تدوین این مصاحبه را بر دوش داشت که همین‌جا از او تشکر می‌کنم.

بچهٔ لار، ساکنِ ناصرخسرو، عاشقِ تارزان

آقای اعتمادی شما مخاطبان گسترده و وسیعی دارید که بسیار مایلند یک بیوگرافی از شما بدانند، اگرچه بیوگرافی پرسیدن کلاسه شده است اما برایم کمی از خودتان بگویید و اینکه از چه زمانی میل نوشتن در شما رشد کرد؟

من در شهر لار در جنوب ایران، ایالت فارس، متولد شدم. تا سال ششم دبستان، یعنی ۱۲سالگی، در لار درس خواندم. از ۱۲سالگی کل خانواده به تهران آمدیم و از ۱۲سالگی تا امروز در تهران زندگی می‌کنم. اما در مورد نوشتن؛ من از کودکی خیلی علاقه به کتاب داشتم و آن موقع شهر لار، که حالا مقداری وسیع شده، یک شهر ۱۵هزار نفری کوچک بود. همه همدیگر را می‌شناختند و مردم شهر من را کاملا می‌شناختند. در خانه‌ها را می‌زدم و می‌گفتم کتاب دارید من بخوانم؟ در کلاس چهارم ابتدایی قادر بودم که حافظ را بخوانم، گلستان را بخوانم و کتاب‌هایی که در شهر قدیمی لار وجود داشت، تقریبا همه جنبه مذهبی داشتند و به هر حال آن‌قدر تشنه بودم که هر کتابی به دستم می‌آمد می‌خواندم. البته بودجه‌ای برای خرید کتاب نداشتم اما مردم محبت می‌کردند اگر در خانه‌شان کتابی بود، به من می‌دادند و من می‌خواندم. یادم است که در شهر ما فقط یک کتابفروشی به نام «مروج» وجود داشت. مجموع کتاب‌هایش به ۴۰تا نمی‌رسید. هر روز می‌رفتم جلوی این کتابفروشی و با حسرت به این کتاب‌ها نگاه می‌کردم. آن‌موقع آنجا کتاب را کرایه یا امانت نمی‌دادند اما فکر می‌کنم به دلیل همین مطالعاتم، انشانویسی‌ام برای معلمم خیلی جذاب بود و یادم است که در کلاس پنجم ابتدایی انشایی نوشتم؛ معلم انشا را از من گرفت. تصور کردم بد نوشته‌ام که انشا را از من گرفت. بعد از یک‌ماه، کتابی برایم آورد و گفت این کتاب بابت نوشتن آن انشا از تهران برای شما جایزه آمده. خاطرم هست که این کتاب درباره انشانویسی بود به قلم آقای سلیم نیساری بود ولی هنوز من نمی‌دانستم که واقعا می‌توانم بنویسم.

هنوز به ظرفیت‌های نویسندگی خود پی نبرده بودید؟

نه خیر؛ هنوز آگاهی پیدا نکرده بودم.

پدرتان چکاره بودند؟ و علت اینکه به تهران مهاجرت کردید چه بود؟

پدرم بازرگان کوچکی بود در شهر کوچک لار؛ زمانی که دید تجارتش پیشرفتی ندارد به تهران آمد و ما هم به دنبال او به تهران آمدیم. پدرم در تهران مهمانخانه‌دار شد. او مرد روشنفکری بود و خاطرم هست که در شهر ما اگر کسی می‌خواست عریضه‌ای به ادارات دولتی بنویسد، از پدر من کمک می‌خواست. در تهران روزی پنج ریال پول توجیبی داشتم و مجلات آن‌موقع پنج ریال بود. من صبر می‌کردم و به جای اینکه پنج ریالم را بدهم یک مجله بخرم، پس از چند روز و با کهنه شدن مجله، وقتی قیمتش شده بود یک ریال، پنج مجله را با هم می‌خریدم. همان موقع بلافاصله عضو «کتابخانه ملی» شدم که در «خیابان قوام‌السلطنه» بود. ما ساکن «ناصرخسرو» بودیم و مدرسه‌ام که همان دبیرستان «مروی» بود ساعت ۴ تعطیل می‌شد، کتابخانه ملی هم ساعت ۷ تعطیل می‌شد. برای اینکه زودتر برسم و برای آنکه پول کرایه اتوبوس را نداشتم، از ناصرخسرو تا قوام‌السلطنه می‌دویدم تا خودم را برسانم به کتابخانه ملی و بیشتر زمان مطالعه داشته باشم. آنجا با آثار بزرگان ادب دنیا آشنا شدم اما خاطرم هست که وقتی کلاس اول دبیرستان شروع به تحصیل کردم، معلم انشای ما وقتی وارد کلاس شد، آن زمان هم طبق معمول اسامی را به ترتیب حروف الفبا می‌نوشتند، من را صدا کرد. انشایی داده بود. من خواندم. دیدم بچه‌های کلاس برایم دست زدند. شگفت‌زده شده بودم که چرا برایم دست زدند؟ معلم من یک دبیر فوق‌العاده آگاه و تحصیل‌کرده به نام «دکتر حیدریان»، ایشان متوجه استعداد من شد و در حین ساعات درس با من حرف می‌زد. لیست کتاب‌هایی را که باید بخوانم به من می‌داد و حتی من را با خودش به گردش می‌برد و می‌خواست من به جامعه از دید یک نویسنده آشنا شوم. این ماجرا سبب شد که من به‌زودی نوشتن را آغاز کردم. در کلاس سوم دبیرستان بودم که برای روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم.

قبل از اینکه به روزنامه‌ها برسیم من دو سوال دارم. یک: نخست کتاب‌هایی که در کلاس چهارم و پنجم می‌خواندید از سعدی و حافظ و کتاب‌هایی که از همسایگان می‌گرفتید، چه کتابی تاثیر زیادی روی شما داشت؟ و در بخش دوم، وقتی در کتابخانه ملی با نویسندگان بزرگ دنیا آشنا شدید، چه نویسندگانی برای شما برجسته شدند؟

در دوران دبستان جز حافظ و سعدی که اسم داشتند، بقیه کتاب‌ها مذهبی بود و خاطرم نیست. از چیزهایی که به یاد دارم امیرارسلان رومی و اسکندرنامه است.

و بین حافظ و سعدی به کدام نزدیک‌تر بودید؟

حافظ. اصلا تاثیر عشق در آثار من از حافظ آمده است؛ دلیل نزدیکی‌ام به حافظ این است که در یک خانواده عشق‌پرور به دنیا آمدم. مادرم به‌شدت پدرم را دوست داشت و عاشق بود. پدرم به سفر رفته بود. وقتی از مدرسه می‌آمدم حافظ را به دستم مـی‌داد و می‌گفت برایم فال بگیر. من هر روز باید با حافظ برای مادرم فال می‌گرفتم و توضیح می‌دادم که حافظ چه می‌گوید. آن زمان در مدارس به زبان فارسی خیلی اهمیت می‌دادند. امروز متاسفانه می‌بینم که یک دیپلمه هم نمی‌تواند شعر حافظ را درک کند

و بخواند اما من آن‌موقع به‌راحتی می‌خواندم. ما در کلاس چهارم ابتدایی «گلستان» هم می‌خواندیم که فهم گلستان خیلی سخت‌تر بود. در دوره اول کتابخوانی که هنوز به کتابخانه نرفته بودم، ناشری بود به نام «بریانی» در «خیابان فردوسی» مغازه داشت و کتاب‌های پلیسی و تاریخی و... چاپ می‌کرد و ازجمله کتاب‌های «تارزان» را. شدیدا تحت تاثیر کتاب‌های تارزان قرار گرفتم و در حقیقت آن‌موقع می‌شد گفت طرفدار محیط زیست بودم و از اینکه محیط شهرها این‌قدر آلوده و کثیف شده و آدم‌ها علیه همدیگر هستند و هم را می‌کشند، دادگاه می‌روند و... خیلی ناراحت بودم. زندگی ابتدایی تارزان برای من آن‌قدر جذاب بود که من با یکی از بچه‌های مدرسه صحبت کردم. او هم مثل من فکر می‌کرد و ما تصمیم گرفتیم به جنگل برویم و تارزان بشویم و رفتیم. از خانه فرار کردیم و رفتیم شمال. چهار پنج روز روی درخت زندگی کردیم، بعد دیدیم اینجا نه شیری است نه پلنگی نه چیزی. گرسنه هم هستیم و غذا هم نداریم. پدرم وقتی از طریق سایر بچه‌های مدرسه متوجه شد که ما به سمت رشت رفته‌ایم، آنجا آمد و ما را به تهران برگرداند. یادم است آن‌موقع کسی هم کتابی نوشته بود تحت عنوان «تارزان‌های وطنی» و در حقیقت این تارزان‌های وطنی ما بودیم. همیشه این کتاب‌ها که قهرمانش یک مرد جنگلی حامی حیوانات و محیط زیست بود، مرا به هیجان می‌آورد و هنوز هم به هیجان می‌آورد. به همین جهت امروز هم تمام اخبار مربوط به محیط زیست را دنبال می‌کنم و دوست دارم. وقتی به کتابخانه ملی رفتم با راهنمایی دبیرم شروع کردم به خواندن آثار کلاسیک؛ ازجمله آثار «ویکتور هوگو»، جنگ و صلح «تولستوی»، کارهای «داستایوفسکی» که خاطرم است این کتاب داستایوفسکی آن‌چنان من را تحت تأثیر قرار داده بود که موقعی که رسیدم به آنجا که قهرمان داستان به صورت دل‌آشوبه و ملتهب به محل پلیس رفت که خودش را معرفی کند، این حالت دل‌آشوبه در من به‌وجود آمد. کتابخانه را آلوده کردم و فرار کردم و چند روز نمی‌رفتم از خجالت. این از خاطراتی است که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. ما شب‌ها پشت‌بام می‌خوابیدیم. آن‌موقع هم پشت‌بام چراغ نبود و معمولا مادرم از این چراغ‌لامپ‌ها می‌گذاشت و بعد هم همه ردیف روی لحاف می‌خوابیدیم و ایشان چراغ را خاموش می‌کرد. من تا چراغ روشن بود کتاب می‌خواندم. وقتی مادرم چراغ را خاموش می‌کرد دیگر نمی‌توانستم کتاب بخوانم. یک‌روز فکری به خاطرم رسید. چادر مشکی مادرم را برداشتم و انداختم سرم تا برای لامپ‌ها مثل حفاظ بشود و دیگران بیدار نشـوند و من هم کتابم را بخوانم. شعله لامپ‌ها خورد به چادر و نزدیک بود در آتش‌سوزی سر و کله ما از بین برود؛ چیزی که این‌روزها من در مورد کتاب نمی‌بینم و به‌خصوص مایه تاسف است که جوانان تقریبا کتاب نمی‌خوانند. تاحدودی دخترها توجهی به کتاب دارند ولی پسرها نه. چندبار که نمایشگاه کتاب رفتم، آنجا صفی برای اینکه از من امضا بگیرند تشکیل می‌شد، بیست دختر بود و یک پسر در آن صف و این برایم واقعا مایه شگفتی بود که چرا پسرها این‌قدر به کتاب بی‌توجهند. آن‌موقع ما در کلاس درس هم با هم کتاب معاوضه می‌کردیم و تقریبا می‌توانم بگویم از یک کلاس سی نفری، بیست نفر کتابخوان بودند.

ملی‌گرایی، شکست مصدق، این مردم حزبِ باد

از سوم دبیرستان شما به روزنامه‌ها مطلب می‌دادید. آن مطالب چجور بود و با چه روزنامه‌هایی کار می‌کردید؟

روزنامه‌ای بود به نام «ساسانی» که احساسات ملی داشت و تقریبا وابسته به حزب «پان‌ایرانیسم» بود. پان‌ایرانیست‌ها هم فوق‌العاده ملی‌گرا بودند و من هم خیلی ملی‌گرا بودم و برای روزنامه گاهی مقالات حماسی می‌نوشتم و آن‌ها چاپ می‌کردند. خاطرم هست که یک‌بار زیر یکی از مقالاتم نوشتند که فلانی، شما یک‌روز به دفتر روزنامه بیایید. من فکر کردم که این‌ها تصور می‌کنند که من آدمی بیست و پنج – شش ساله هستم و بروم آنجا یک پسربچه لاغراندام چهارده – پانزده ساله را ببینید دیگر اصلا مقالاتم را چاپ نمی‌کنند. به همین جهت هرگز مراجعه نکردم.

این گرایش میهن‌پرستی از کجا آمده بود؟ یعنی با توجه به شرایط اجتماعی و سیاسی شما میهن‌پرست بودید یا اینکه به‌طور کلی یک ایدئولوژی خیلی خاص نسبت به آن داشتید؟

ببینید. مردمان جنوب ایران اصولا ملی‌گرای شدیدند.

به چه دلیل؟

آن‌ها در حقیقت صاحب امپراتوری بزرگی بودند و این در وجودشان مانده و خودشان را خیلی شاخص می‌دانند. پدرم هم این احساسات را داشت و به همین جهت، طرفدار «مصدق» بود. آن زمان تازه مبارزه برای ملی شـدن صنعت نفت شروع شده بود و من هم مانند پدرم علاقه‌مند به مسائل ملی و دکتر مصدق بودم و اغلب روزنامه‌ای درمی‌آمد به نام «شـاهد» که هر روز از مدرسه به آنجا می‌رفتم و در تظاهراتی که به طرفداری از مصدق برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. این دوره، در حقیقت سیاسی‌ترین دوره زندگی‌ام بود. من در این دوره یک ملی‌گرای بسـیار پرشور بودم اما بعد از شکست دکتر مصدق تمایلم به مسائل سیاسی کم شد.

این کم‌شدن تمایل آیا از سر سرخوردگی در کودتای ۱۳۳۲ بود یا اینکه نه، دیدید چون بزرگ‌ترین آدم‌های آن زمان را گرفتند و خود دکتر مصدق حصر شد و این اتفاق‌ها برایش افتاد، فکر کردید دیگر راهی برای نجات میهن نیست؟

پاسخ این سوال سرخوردگی است. ده‌ها هزار نفر از مصدق حمایت می‌کردند و ناگهان همه این‌ها کوتاه آمدند. روزی که علیه مصدق کودتا شد، من در خیابان سرگردان بودم که چرا مردم نمی‌آیند؟ همه مغازه‌داران کرکره را پایین کشیدند و مردم در خانه‌هایشان نشستند و بیرون نیامدند.

از روز کودتا برایمان بیشتر بگویید.

روز ۲۷ مرداد، یک‌روز قبل کودتا، جبهه ملی یک اجتماع تشکیل داد در همین «میدان سـپه» که حالا میدان امام خمینی است و جمعیت عظیمی هم آمده بودند و در آن گفتند چون بعضی‌ها می‌خواهند از اجتماع مردم سوءاستفاده کنند، ما می‌خواهیم که فردا هیچ تظاهراتی انجام نشود. چرا این خواهش را کردند؟ به‌خاطر اینکه «حزب توده» که متشکل‌ترین حزب سیاسی مملکت بود، تصمیم داشت وارد خیابان‌ها شود و قدرت را به‌دست بگیرد. جبهه ملی این‌طور تشخیص داد که فردا تظاهراتی نباشد. خاطرم است که برای امتحان تجدیدی‌ام، که همیشه از ریاضی تجدید می‌شدم، با یکی از دوستان که ریاضی‌اش خوب بود قرار گذاشتم و گفتم حالا که فردا تظاهرات نیست بیا برویم پارک شهر و آنجا کمی با من کار کن. ما آنجا نشسته بودیم. ساعت ده صبح بود. دیدم صدای تظاهرات می‌آید. به دوستم گفتم قرار نبود امروز تظاهرات شود. دویدیم، آمدیم خیابان خیام. دیدم که چهار پنج‌هزار نفر درخت را از ریشه درآورده بودند، میل زورخانه، تخته شنا به‌دست دارند علیه مصدق شعار می‌دهند. شگفت‌زده بودم. چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ درس را رها کردم. دویدم به خانه. یک دوچرخه درب و داغون داشتم، آن را سوار شدم. رفتم در خانه دوستانم که بیایید بیرون دارند علیه مصدق شعار می‌دهند ولی هیچ‌کس نمی‌آمد. یکی از دوستانم گفت بیا داخل خانه. رفتیم. گفت رادیو را گوش بده. دیدم رادیو دست مخالفان مصدق افتاده. افسوس. این موضوع که مردم سکوت کردند و ظرف ۲۴ ساعت تغییر فرم دادند، خیلی من را آزار داد و بعد هم قهرمان ملی من، مصدق، از صحنه خارج شده بود به همین خاطر به ادبیات پناهنده شدم.

فکر می‌کنید این تغییر فرم مردم ایران که هنوز هم گویا در ادامه دارد، و در تاریخ این ملک همواره وجود داشته ریشه‌اش کجاست؟ چرا این مردم همیشه اینگونه بوده‌اند و همواره در مصائب اجتماعی و سیاسی به‌خصوص، تغییر رنگ داده‌اند و هیچ‌وقت موضع مشخصی نداشته‌اند؟

فکر می‌کنم یکی از دلایل مهم این رفتار نادرسـت حملاتی است که در طول تاریخ به این مملکت شده. مردم هرروز ناچار بوده‌اند برای حاکم وقت تظاهرات کنند. تا حاکم وقت قدرت داشته، علی‌رغم ظلم‌هایی که می‌کرده، مجیزش را می‌گویند تا خانواده‌شان از شر ظلم راحت شود و وقتی حاکم ضعیف می‌شد علیه او بلند می‌شدند. این تلوّن نظام سیاسی مردم هنوز هم ادامه دارد و مردم معمولا از شما درباره هر شایعه یا هر حرفی سند نمی‌خواهند و مستند نیست.

یعنی بیشتر شفاهی هستند؟

بیشـتر شفاهی هستند و به محض اینکه شـما یک شایعه بی‌خود می‌گویید، فقط می‌گویند عه؟ و قبول می‌کنند اما اگر شـما در انگلیـس حرفی بزنید، اول چیزی که مخاطب از شما می‌پرسد، می‌گوید Why؟ (چرا؟) ما اینجا چرا نداریم و تابع حرکتی هستیم که راه می‌افتد. به عنوان مثال، در گذشته مثلا در دوره قاجار که مبارزه با بهایی‌ها شـکل گرفته بود، اگر من با شـما مخالف بودم و بهایی هم نبودید و شما را در خیابان می‌دیدم، می‌گفتم بزنیدش این بهایی است، مردم می‌ریختند و شما را می‌زدند. بسیاری به همین جهت کشته شدند و این حالت متاسفانه هنوز هست؛ از شما نمی‌خواهند که دلیلی برای حرفی که می‌زنید ارائه دهید و هرکس هر وعده‌ای داد می‌پذیرند. این عادت قومی ما شده.

موسسه اطلاعات، «اطلاعات هفتگی» «زنِ روز»

به اینجا رسیدید که پس از آن سرخوردگی، دوباره به سمت ادبیات رفتید.

وقتی دیپلمم را گرفتم، خانواده در وضع مالی مناسبی نبود و تصمیم گرفتم پیش از رفتن به دانشگاه، بروم خدمت سربازی‌ام را انجام بدهم و برگردم و کمک‌کننده خانواده باشـم. وقتی به سربازی رفتم سال ۱۳۳۳ بود. آن‌موقع دیپلمه‌ها هم افسر می‌شدند. ما شـش ماه در «پادگان سـلطنت‌آباد» به عنوان دانشجو خدمت کردیم و یک سال به‌عنوان افسـر وظیفه. چون معدلم خوب بود می‌توانستم در تهران بمانم سربازها را براساس معدل تقسیم می‌کردند اما من «تیپ رشت» را انتخاب کردم. یکی اینکه بروم در بخشی از میهنم زندگی کنم و زندگی مردم را ببینم، دوم اینکه آن نوستالژی که من درباره جنگل و زندگی طبیعی داشتم آنجا پاسخ می‌داد. رفتم آنجا دوره افسری‌ام یک سال بود، شش ماه در تیپ رشت، سه ماه مرز ایران و شوروی در آستارا و سه ماه هم در منجیل. تجربیات مدیریتی‌ام در این دوره، تا به امروز خیلی به من کمک کرده. آن موقع ارتش بعد از ۲۸ مرداد شروع کرده بود به بازسازی خودش و اغلب افسران عادی برای دیدن دوره می‌رفتند و من که افسر وظیفه بودم فرمانده مرز ایران و شوروی بودم. ببینید چه مسئولیت عظیمی. سربازهایی هم که در مرز خدمت می‌کنند، به علت اینکه نمی‌توانند به مرخصی بروند، فوق‌العاده هم آزار می‌دیدند و هم سرپیچی می‌کردند اما گروهان من نمونه بود. به‌خاطر روابطی که با این سـربازها برقرار کرده بودم. در آنجا هم برای خودم چیزهایی می‌نوشتم اما باز جدی نمی‌گرفتم تا اینکه خدمت تمام شد و من به تهران برگشتم.

بعد از برگشتن به تهران شروع به کار کردید؟

آن زمان هنوز پول نفت آن‌طور نبود که جامعه را تکان بدهد و کار زیاد ایجاد شود. کار نبود. تمام دوستان من دنبال کار برای من می‌گشتند و من حتی حاضر شده بود به‌عنوان یک ماشین‌نویس مثلا کار کنم اما کار نبود. تا اینکه «موسسه اطلاعات» برای اولین‌بار در تاریخ مطبوعات ایران اعلام کرد که یک کلاس خبرنگاری دایر می‌کند و ۱۵ نفر برای این کلاس از میان داوطلبان انتخاب می‌شوند. دوستانی که من را می‌شناختند که من دست به قلم دارم، اصرار که برو در آن کلاس اسم بنویس. ما جوانان آن‌موقع خیلی بدبین بودیم و گفتم پارتی‌بازی است و من را چه به قبولی. بالاخره آن‌قدر دوستان گفتند برو، چون کنکور گذاشتند، حداقل با شیوه کنکور آشنا شوی. بالاخره من رفتم، اسم نوشتم و وقتی هم اسم نوشتم متوجه شدم ۸۰۰ نفر برای این کلاس ۱۵ نفری داوطلب شده‌اند. از این ۸۰۰ نفر، ۴۰۰ نفر لیسانسه و ۴۰۰ نفر دیپلم هستند. پیش خودم گفتم محال است من قبول شوم. به هر حال، روز امتحان باز با فشار دوستان رفتم سر جلسه امتحان. خیلی جالب است. وقتی نگاه کردم دیدم ۶۰۰ – ۷۰۰ نفر نشسته‌اند.

به خود موسسه اطلاعات رفتید؟

بله. خود موسسه اطلاعات یک حیاط بزرگ داشت. آنجا جلسه امتحان بود.

در خیابان فردوسی؟

خیابان «خیام». وقتی به جمعیت نگاه کردم، گفتم قبول نمی‌شـوم. قلم و کاغذ را گذاشتم زمین که بیایم بیرون که همین موقع مستخدم در را بست. گفتم در را باز کن نمی‌خواهم امتحان بدهم. گفت آقای مسعودی گفته در را ببندیم و هیچ‌کس نه بیاید داخل و نه برود بیرون. خیلی درگیر شدم با این نگهبان ولی او اجازه نداد و من بعدها همیشه به او به‌عنوان یک فرشته نجات احترام می‌گذاشتم و به زندگی‌اش می‌رسیدم. برگشتم نشستم، سوالات را جواب دادم و اولین کسی هم که رفت من بودم. دوستان پرسـیدند که چه شد؟ گفتم جواب دادم ولی فکر نمی‌کنم که من قبول بشوم. ۴۰۰ نفر فقط لیسانسـه هستند. آن‌موقع من پول نداشتم که دو ریال روزنامه بخرم. یکی از دوسـتانم که پـدرش روزنامه‌خوان بود تلفن زد به مـن و گفت تبریک می‌گویم. گفتم تبریک چه؟ گفت قبول شـدی. گفتم من قبول شدم؟ گفت بله. نفر ششمی. به هر حال در آن کلاس دو ماه شـخصیت‌های مختلف فرهنگی، اجتماعی و روزنامه‌نگاری می‌آمدند و راجع‌به روزنامه‌نگاری با ما حرف می‌زدند. حالت تدریس نداشت که بعدا امتحان بگیرند. چون در سوژه‌ای که برای نوشتن گزارش داده بودند، سوژه و نوشتار من خیلی جلب توجه کرده بود من را ابتدا به صفحه شهرسـتان‌های روزنامه فرستادند.

عکس: همدلی- نمایی از خانه ر. اعتمادی

یادتان می‌آید سوژه‌تان چه بود؟

بله. سوژه این بود: یک گاو در کشتارگاه وقتی می‌بیند هم‌نوعانش کشـته می‌شـوند رم می‌کند و می‌افتد در خیابان و شـروع می‌کند به دویدن و همه‌چیز را به هم می‌زند. شما این صحنه را توصیف کنید که این گاو چه بلایی سر خیابان می‌آورد. به هر حال به علت اینکه نثر من را مناسب دیده بودند من را به صفحه شهرستان‌ها هدایت گردند.

سردبیر اطلاعات آن موقع چه کسی بود؟

آقای «مجید دوامی» بود که بعدها سردبیر «اطلاعات هفتگی» و بعد از آن هم سردبیر «زن روز» شد. یعنی زن روز را پایه‌گذاری کرد.

در سرویس شهرستان‌ها چه می‌کردید؟

آنجا گزارش‌هایی می‌آمد که آدم‌های کم‌سواد آن‌ها را نوشـته بودند یک‌نفر باید این‌ها را تنظیم می‌کرد و خودش می‌نوشـت. من دو سال آنجا کار کردم و ضمنا حوادث مهمی که در شهرستان‌ها اتفاق می‌افتاد، می‌رفتم گزارش می‌گرفتم. این ماجرا سبب شد که من در نوشـتن اخبار اقتصادی، اجتماعی، حوادث، فرهنگی، سیاسی و در همه رشته‌ها کارآمد شوم.

چقدر حقوق می‌گرفتید؟

اولین حقوقم ۲۵۰ تومان بود. بعد شد ۴۰۰ تومان. البته از آن ۴۰۰ تومان ما پس‌انداز هم می‌کردیم. یعنی ارزش پول فوق‌العاده بالا بود.

پس دو سال در بخش اخبار شهرستان کار کردید.

بله. پس از آن دیدم که اینجا دیگر من جای پیشرفت ندارم. آن‌موقع معروف‌ترین مجله هفتگی، «اطلاعات هفتگی» بود.

اطلاعات آن زمان چند مجله داشت؟

آن‌موقع اطلاعات هفتگی بود، «اطلاعات ماهانه» بود و «تهران ژورنال» بود. بعد یک‌مرتبه شد ۱۱ نشریه. اطلاعات هفتگی معمولا برای گزارش از خبرنگاران روزنامه استفاده می‌کرد. خبرنگاران روزنامه هم آنچه در چنته داشـتند به روزنامه می‌دادند و چیزهایی که به مجله می‌دادند خواندنی نبود. این به فکر من رسـید که من به مدیر موسسه، آقای «مسعودی»، پیشنهاد کنم که اطلاعات هفتگی نیاز به خبرنگار ویژه دارد و من آماده هستم که بروم. ایشان که همیشه از فکرهای نو استقبال می‌کرد این فکر را پسـندید و بلافاصله من را به‌عنوان خبرنگار ویژه اطلاعات هفتگـی به اطلاعات هفتگی معرفی کرد. من از سـال ۱۳۳۷ تـا ۱۳۳۹ خبرنگار ویژه اطلاعات هفتگی بودم و شهرت روزنامه‌نویسی و داستان‌نویسی من هم از همانجا شروع شد.

چرا؟ چون پاورقی چاپ کردید؟

وقتی به اطلاعات هفتگی رفتم، ما یک نسل نو بودیم و چیزهای تازه می‌خواستیم. به سوژه‌های جدید فکر می‌کردیم. مثلا هیچ گزارشـگری آن‌موقع به این فکر نکرد که از زندگی جوان‌ها یک رپورتاژ تهیه کند. من یک رپورتاژ تهیه کردم تحت عنوان «هجده‌سالگان» و تمام تفریحات و خواسته‌های جوانان را در این رپورتاژ آوردم که خیلی سـر و صدا کرد. نظیر این سوژه‌ها که مردم برای اولین‌بار می‌دیدند، بلافاصله «ر.اعتمادی» را مشهور کرد.

پس از همان زمان کـه این رپورتاژها را می‌رفتید با «ر. اعتمادی» می‌نوشتید.

بله. در اطلاعات هفتگی سردبیر من آقای «انور خامه‌ای» بود. انور خامه‌ای جزو ۵۳ نفر معروف بود و ایشان برای شش هفت ماه سردبیر اطلاعات هفتگی شد. ایشان به من خیلی میدان داد در تهیه رپورتاژها. ضمنا من می‌دیدم که وسط مجله اطلاعات هفتگی همیشـه یک داستان کوتاه در دو صفحه به‌صورت رنگی چاپ می‌شد. این داسـتان‌ها از اشخاص بسیار معروف بود. حالا من جوانکی هستم و تا این لحظه از عمرم هم داستان ننوشته‌ام. مقاله نوشته‌ام اما داستان نه.

تویسـت داغم کن، مخالفت چپ و راسـت شهرِ نو، پری بلنده

پس نخستین داستان را نوشتید؟

بله. یک روز به خودم گفتم یک داستان بنویسم. چون اولین شغل من روزنامه‌نگاری و خبرنگاری بود، عادت داشتم که با سوژه‌های واقعی کار کنم. حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد؛ من می‌رفتم می‌دیدم و سوژه‌ای که اینجا انتخاب کردم از زندگی خودم در منطقه آستارا انتخاب کردم. وقتی افسـر وظیفه بودم آنجا عاشق دختری شدم در جنگل‌های آستارا. مـن این را قصه کـردم و عنوانش را هم زدم «گور پریـا» اما چون یک‌درصد هم فکر نمی‌کردم که قابل چاپ باشد، بدون اینکه به بچه‌های هیئت تحریریه اطلاعات هفتگی ماجرا را بگویم، یواشـکی این داستان را موقعی که سردبیر نبود روی میزش گذاشتم و آمدم بیرون. دو هفته‌ای منتظر شدم ببینم انتخاب می‌شود یا نمی‌شود، دیدم خبری نشد. گفتم مزخرف بوده پاره کرده، انداخته در سبد آشغال. بعد از دو سه هفته، آن زمان آقای «رونقی کرمانی» مسئول فنی اطلاعات هفتگی بود که بعدا شد سردبیر. او مطالب را از سـردبیر می‌گرفت و به چاپخانه می‌برد. یک‌بار از من پرسید تو داستان نوشته‌ای؟ من گفتم که آبرویم رفت. گفته این مزخرفات چیست این پسر نوشته. گفتم چطور؟ گفت هفته دیگر داستانت چاپ می‌شود. فکرش را بکنید. یک جوان که داستان ننوشته، یک داستان کوتاه می‌نویسد و این داستان کوتاه وسط مجله «داستان هفتگی» در کنار نام بزرگان چاپ می‌شود. اما نکته مهم‌تر؛ من از آن زمان به سردبیر مجله پیشنهاد کردم که برای اینکه جوان‌ها را علاقه‌مند به مجله بکنیم، بهتر است ما هر هفته به یک دبیرستان برویم و گزارش تهیه کنیم و یک عکس بگیریم که همه بچه‌ها در آن باشند. این عکس را با گزارش چاپ می‌کنیم و بچه‌ها برای اینکه عکس خودشان است یک مجله می‌خرند. ممکن است از ۴۰۰ نفر ۴ نفر مشتری مجله بشوند. این فکر را خیلی پسندیده بود و من هر هفته می‌رفتم دبیرستان‌ها و گزارش تهیه می‌کردم. آن هفته نوبت دبیرستانی به نام «دبیرستان ایران» بود در «خیابان مولوی». خیابان مولوی آن‌موقع جنوبی‌ترین خیابان شـهر بود و شگفت‌زده بودم که چطور در آن خیابان دبیرستانی است که دختران تمام خانواده‌های اشراف و اعیان و وزرا و وکلا آنجا درس می‌خوانند. هم این دبیرستان تازه‌ساز بود و هم مدیرش خانم «شـوکت‌الملوک جهانبانی» بود که این مدرسه را در آنجا مثل گل سرخی در یک زباله‌دانی کرده بود. به هر حال مجله پنجشنبه درآمده و من دوشنبه بعد قرار دارم که بروم از آن مدرسه گزارش بگیرم. خانم مدیر قبلا بچه‌ها را جمع می‌کند و می‌گوید امروز خبرنگار اطلاعات هفتگی، می‌آید و مودب باشید و از این توصیه‌هایی که مدیران می‌کنند. وقتی ساعت ۱۰ صبح ما در زدیم نگهبان در را باز کرد، ساختمان روبه‌رو سه طبقه بود و تمام پنجره رو به حیاط داشت. من دیدم تمام پنجره‌ها باز شد و دخترها در هر سه طبقه دست می‌زدند «گور پریا، گور پریا، گور پریا» و من فهمیدم که نویسنده نسل جوان شده‌ام و از همانجا بود که تصمیم گرفتم کار داستان‌نویسی‌ام را ادامه بدهم.

پس شـروع داستان‌نویسـی شـما از اینجا بود و از این به بعد این داستان‌نویسی را در همان اطلاعات ادامه دادید.

در اطلاعات هفتگی هفت داسـتان کوتاه از من چاپ شد که برای اولین‌بار این را به‌عنوان یک کتاب مستقل که در خود موسسه اطلاعات چاپ شد تحت عنوان «دختر خوشگل دانشکده من» وارد بازار کردم.

یعنی مجموع آن‌هایی که در اطلاعات هفتگی چاپ شده بود؟

بله. هفت داستان بود.

چه سالی این را منتشر کردید؟

فکر می‌کنم ۱۳۳۹. این کتاب مورد اسـتقبال قرار گرفت اما من حالا در سـن و سال جوانی، بیست و چند سالگی، جزو شلوغ‌های تهران بودم. یعنی جزو جوان‌های آوانگارد و پرحاشـیه. شب‌ها از این رستوران به آن رستوران، از این دنسینگ به آن دنسینگ. همه‌جا بودم.

پاتوق‌های اصلی‌تان کجا بود؟ مولن روژ؟ لاله‌زار؟ شکوفه؟

لاله‌زار بود. من همه‌جا بودم و همه‌جا جزو شـلوغ‌کن‌ها بودم و عقاید تازه‌ای پیدا کرده بودم. عقایدی که شبیه عقاید نو اروپا.

یعنی همان ساختارشکنی‌ها و آوانگاردیسم دهه ۱۹۶۰؟

بله عقایدی مثل «هیپیزم»، «بیتلیزم» و این‌ها. یک نوع آشوب‌گری در نسل جوان به‌وجود آمده بود که با قیود قدیمی در مبارزه بود.

هنجارشکنی علیه سنت‌ها.

علیه سـنت‌ها و قیودی که در جامعه وجود داشـت. بر اساس این کارهایی که می‌کردم یک رمان نوشتم تحت عنوان «تویست داغم کن».

که یکی از معروف‌ترین کارهای شماست.

اولین رمان بلند من بود. به‌طور مستقل چاپ شد.

در چه سالی منتشر کردید؟

سال ۱۳۴۰.

یک سال بعد از اینکه «دختر خوشگل دانشکده من» منتشر شده بود.

بله. این کتاب به‌قدری مورد استقبال قرار گرفت که آن زمان تیراژ کتاب حداکثر ۲۰۰۰ نسخه بود اما این ۲۰۰۰تا در طول یک سال تا دو سال به‌فروش می‌رفت. من اول با سـرمایه خودم، چاپ اول را ۵هزار نسخه در همان موسسه اطلاعات منتشر کردم. ظرف یک هفته نایاب شـد و بعد ناشرین شروع کردند به چاپ کردن. چاپ هفتمش ۱۲هزار نسخه چاپ شـد. یک چنین اتفاقی در ایران آن روز شگفتی‌آور و معجزه‌آسـا بود. به همین جهت دو گروه در مقابل من جبهه گرفتند. یکی گروه چپ که می‌خواسـت نویسـنده معروف برای خودش باشد و من نبودم. یکی گروه راست که نویسـندگانی در برج عاج نشسته بودند و زورشان آمد که جوانکی آمده و کتاب نوشـته، چاپ اول کتابش در ۵هزار نسخه در هفته اول نایاب شده. هردو از عنوان کتاب سوءاستفاده کردند. چون این کتاب خیلی انتقادی بود. چون عنوان کتاب «تویسـت داغم کن» بود، عده‌ای به این عنوان «ر. اعتمادی، نویسنده تویست داغم کن». تمسخر می‌کردند. وقتی دیدم چنین رفتاری با من می‌شود، کتاب را برداشتم رفتم مجله «راهنمای کتاب». مجله راهنمای کتاب را آقای «ایرج افشـار» منتشر می‌کرد و مجله‌ای بود فوق‌العاده سنگین. چیزی شبیه «سخن» و این‌ها. رفتم آنجا گفتم من این کتاب را نوشته‌ام و ظرف یک هفته هم ۵هزار نسخه فروش رفته است. یا مزخرف است انتقاد کنید یا خوب است معرفی‌اش بکنید.

با خود ایرج افشار صحبت کردید؟

بله. آنجا آقایی بود به نام «دکتر احمد اقتداری»، هنوز هم هستند. ایشان نویسنده هستند و کتاب معروف «خلیج فارس» از آثار ایشان است. وقتی کتاب را خواند ۱۷ صفحه راجع‌به کتاب نقد نوشت و شروعش این بود: «به نظر می‌رسد که این کتاب در ابتدا آداب رقص تویست است اما وقتی آن را باز می‌کنید و می‌خوانید، می‌بینید که با فریادهای یک نسـل روبه‌رو می‌شوید.» و جابه‌جا مطالبی را از کتاب برای نقد بیان کرده است. به هر حال، از «تویست داغم کن» خیلی استقبال شد و باید یک کار جدید بدهم. عنوان کار جدیدم «ساکن محله غم» بود. سه ماه تمام رفتم در «شهر نو» زندگی کردم. همان کاری که بسیاری از نویسندگان بزرگ جهان و اروپایی‌ها کرده‌اند.

به «شهر نو» رفتید تا زندگی زنان آنجا را ببینید و درباره‌شان بنویسید؛ آنچه تجربه زیستی نویسنده در امر نوشتن است...

بله. مثلا جک لوندوم برای نوشتن «سپیددندان» و امثالهم رفت در قطب جنوب زندگی کرد تا آن کتاب را نوشت. اغلب نویسنده‌ها این کار را کرده‌اند، همینگوی برای نوشتن «ناقوس‌ها برای که به صدا درمی‌آید» به اسپانیا رفت در جنگ اسپانیا شرکت کرد تا آن کتاب را نوشـت. من بدون اینکه متوجه این موضوع بشوم خودم تصمیم گرفتم بروم و برای همین هم آن خودش داسـتانی است که من عصرها می‌رفتم از خانه لباس جرواجر و سر و صورت ژولیده و این‌ها، بعد هم چون جوان شلوغی بودم در درگیری‌ها هم خیلی شرکت داشتم. بدون ترس می‌رفتم و برای اینکه من را بپذیرند اول یک درگیری به‌وجود آوردم و این‌ها من را تحویل گرفتند.

آدم غیرآشنا نمی‌پذیرفتند؟

نه.نمی‌پذیرفتند.

کمی از شهر نو بگویید. سیستم و ساختارش چگونه بود؟ می‌گویند بخشی از زنان لهستانی هم آنجا بودند؛ زنانی که به ایران مهاجرت کرده بودند.

نه. لهستانی‌ها قبل از زمانی بود که من رفتم. یعنی زمان جنگ بین‌الملل دوم ولی موقعی که من رفتم بیشتر خانم‌هایی که آنجا بودند، روستایی بودند. این‌ها را از روستا می‌آوردند و گول می‌زدند یا به جست‌وجوی کار می‌آمدند، می‌دیدند بر و رویی دارند، این‌ها را به آنجا می‌کشاندند و بدهکارشان می‌کردند. برایشان طلا می‌خریدند. شهر نو محیطی بود بین خیابان حاج‌عبدالمحمود، خیابان قوام دفتر، خیابان راه‌پیما و خیابان جمشید.

یعنی کسی بود که آنجا مدیریتی پشت پرده داشت یا آزاد بود که هرکس می‌خواست تن‌فروشی کند آنجا می‌رفت؟

نه. نه. هر خانه‌ای یک مدیر داشـت که آدم‌هایی بسیار خطرناک بودند و بیشترشان هم خانم بودند.

پس مدیریت افرادی مانند «پری بلنده»، «اشـرف چهارچشم» و غیره واقعیت دارد؟

بله ولی این‌ها خودشان اسیر چند جاهل و لوتی محل بودند که از خانم‌رئیس‌ها حمایت می‌کردند. من برای اینکه بتوانم وارد آن خانه‌ها بشوم آن درگیری را ایجاد کردم. معمولا هم وقتی در جنوب شهر دعوا می‌کردی و پیروز می‌شدی، تحویلت می‌گرفتند. ما را بردند قهوه‌خانه که آشتی کنید. من با چراغ رفته بودم آنجا. می‌دانستم چکار دارم می‌کنم. آن‌ها نمی‌دانسـتند. همین‌طور راه را برای خودم باز می‌کردم. شب‌ها می‌رفتم با این‌ها. این‌ها هم تا ساعت ۱۲ شب کار خود را می‌کردند و ۱۲ شب می‌آمدند پشت‌بام همان خانه‌ها می‌خوابیدند. ما هم می‌رفتیم همانجا می‌خوابیدیم. من صبح زود بلند می‌شدم. گفته بودم من میوه‌فروشم و باید صبح زود بروم میدان میوه بخرم. به خانه می‌رفتم، سر و وضعم را عوض می‌کردم، اصلاح می‌کردم، لباس می‌پوشیدم و می‌رفتم سر کار روزنامه. به هر حال سه ماه تمام آنجا با این خانم‌ها زندگی کردم و از آن، قصه «ساکن محله غم» را نوشتم.

آقای اعتمادی، عنوان آثار شـما عنوان‌های خاصی است. یعنی انگار با فکر قبلی و با حساسیت انتخاب می‌شـود. عنوان‌هایی که نخبه‌گرا نیست. این عنوان‌ها را چگونه انتخاب می‌کردید؟ آیا نظر خاصی روی آن داشتید یا یک‌دفعه‌ای به ذهنتان می‌رسید؟ مثلا برای «تویست داغم کن» شاید انبوهی عنوان‌های دیگر می‌شد گذاشت که وجهه اجتماعی و مصائب اجتماعی و درد جوان‌ها را که در آن مطرح می‌شود، بتواند در عنوان انعکاس دهد که بعد به آن نقد نشود که این مثلا درباره «رقص تویست» است

من روزنامه‌نویس بودم و همیشه در پی جذب مخاطب، فکر می‌کردم چنین عناوینی مخاطب را جذب می‌کند. یعنی چه «ساکن محله غم»؟ یعنی چه «تویست داغم کن»؟ «کفش‌های غمگین عشق» یعنی چه؟ یکی از روزنامه‌ها راجع‌به تیترهایم نوشته بود که نوشته‌های اعتمادی پست‌مدرنیسم نیست اما عناوین کتاب‌هایش پست‌مدرنیستی است.

پس «ساکن محله غم» را نوشتید. استقبال از آن چگونه بود؟

استقبال از این کتاب، از «تویست داغم کن» هم بیشتر بود. در بعضی محافل علیه کتاب اعتراضاتی شـد و یک شکایت علیه من شد به دادگستری که این کتاب ضد مقررات و قوانین اجتماعی است و من را احضار و محاکمه کردند به دو ماه زندان قابل خرید و منع چاپ «ساکن محله غم». البته این اتفاق دو سال بعد افتاد.

یعنی در سال؟

فکر می‌کنم ۱۳۴۳-۱۳۴۴. خبر این محاکمه در روزنامه‌های انگلیسی‌زبان و فرانسوی‌زبان موسسـه اطلاعات هم چاپ شد و مخابره شـد. بعد از آن کتاب افتاد دست قاچاقچی‌ها. به‌صورت افسـت چاپ می‌کردند. همین‌طور می‌دادند به بازار و من هم کاری نمی‌توانستم انجام بدهم اما خوشحال بودم که کارم این‌طور شاید بیش از ۲۰۰هزار نسخه از آن چاپ شد.

هیچ‌وقت از نویسندگانی مانند صادق چوبک و نویسندگانی در این رسته هیچ بازخوردی گرفته‌اید؟ یا خبری برسد که فلانی فلان چیز را درباره کار شما گفته؟

نه. اولا من چون روزنامه‌نویس بودم به‌قدری سرم شلوغ بود که در محافل و مجلاسی که این‌ها می‌رفتند، نمی‌رفتم. من ۱۲ ساعت در روز کار می‌کردم. مخصوصا بعد که سردبیر «مجله جوانان» شدم با ۴۰۰هزار تیراژ. باور کنید هشت صبح می‌رفتم گاهی ۱۰ شب از دفتر روزنامه برمی‌گشتم. فرصت اینکه بروم اجتماعات، حتی در خود موسسه اطلاعات، نداشتم. به همین جهت از نظریات آن‌ها آگاه نیستم. فقط یادم است که روزی یکی از خبرنگاران روزنامه که به رادیو و تلویزیون می‌رفت و اسمش هم آقای ذوالفقاری بود، به من گفت دیروز آقای «فرخ غفاری»، از روشنفکران، من را خواست و گفت می‌گویند یک جوانکی در اطلاعات پیدا شده، ایران را به‌هم ریخته، این را بیاور پیش من. که من گفتم برای این کارها وقت ندارم.

سودای سردبیری، مجله «جوانان» خواننده‌های قبل از انقلاب

تا چه زمانی نویسنده اطلاعات هفتگی بودید؟ تا بعد از اینکه «ساکن محله غم» را نوشتید هنوز توی اطلاعات هفتگی بودید؟ و بعد از اطلاعات هفتگی؟

بلـه. در اطلاعات هفتگی بودم و بعد از اطلاعات هفتگـی رفتم روزنامه و در روزنامه اطلاعات، صفحه پنج گزارش‌های روز بود که بیشترش را من می‌نوشتم. بعد شدم دبیر سرویس هنری، فرهنگی و ورزشی روزنامه و حدود دو سالی این قسمت بودم. بعد شدم معاون سردبیر روزنامه.

سردبیر هنوز عوض نشده بود؟

در مجله اطلاعات هفتگی سردبیر آقای مهندس کردبچه بود بعد از آقای خامه‌ای هم، سعید وزیری آمد. سعید وزیری در بالندگی استعداد من خیلی کمک کرد. من که آمدم روزنامه، آقای مهندس کردبچه سردبیر روزنامه اطلاعات بود. مرد مسنی بود و در حقیقت معاون سردبیر همه کارها را می‌کرد. سردبیر بیشتر نظارت کلی داشت. من یک روز پیش خـودم گفتم که من همه کارهای روزنامـه را دارم می‌کنم و من در حقیقت روزنامه را اداره می‌کنم. چرا من سردبیر نباشم؟ راه‌حلی به نظرم رسید. یک نامه به سردبیر نوشتم که کسالت دارم و فشار این کار زیاد است و به سرویس خودم برمی‌گردم و همانجا کار می‌کنم. ایشـان نگران شد و دیدم نامه را برداشت و رفت پیش آقای عباس مسعودی. برگشـت و من داشتم کار می‌کردم. گوشی زنگ زد. گوشی را برداشتم. آقای مسعودی بود. گفت یک دقیقه بیا اتاق من. آقای مسعودی که شاهد کار همه خبرنگارها و دبیرها و سردبیرها بود، دقت و استعداد من را دریافته بود و همیشه از من حمایت می‌کرد و روابط خیلی صمیمانه‌ای با من داشت. وقتی رفتم اتاقش نامه‌ام دست بود. گفت:«چه کلکی زیر سـرته؟» گفتم راستش را می‌خواهید من همه کارهای روزنامه را می‌کنم چرا سردبیر نباشم؟ و این هم از آن کارهایی بود که جوان‌های آن روز نمی‌کردند و من جسارت این را داشـتم که خودم بگویم می‌خواهم سردبیر بشوم. آقای مسعودی اول وارفت؛ چون او بود که تابه‌حال سردبیر تعیین می‌کرد نه اینکه یک نفر بیاید بگوید من سردبیر می‌شوم. کمی سکوت کرد و گفت بنشین. نشستم. گفت من هم می‌بینم که تو داری روزنامه را اداره می‌کنی اما یادت باشـد روزنامه اطلاعات یک روزنامه نیمه‌رسمی کشور است که محافظه‌کار. تو جوانی. از زیر دستت یک خبر رد می‌شود. فردا ایراد می‌گیرند که این خبر چاپ شده مملکت را شلوغ کرده‌اید. اگر بگویم سردبیر من یک جوان بیست و شش هفت ساله است می‌گویند تو برای یک روزنامه رسمی با این همه سن، یک جوانک را انتخاب کرده‌ای گذاشته‌ای سردبیر؟ به‌موقعش می‌شوی. برو. من دیدم که تیرم به سنگ خورد. منتظر بودم که به‌هرحال باید سردبیر بشـوم. اواخر سال ۱۳۴۴ بود. من حالا به‌عنوان

نویسنده جوان‌ها جا افتاده بودم و با مسائل جوان‌ها آشنا شده بودم. دیدم در شرایط فعلی جای یک مجله برای جوانان خالی است. موسسه اطلاعات یک مجله برای کودکان هم می‌داد اما برای جوانان نداشت. یک پیشنهاد نوشتم برای آقای مسعودی که به این دلایل جامعه جوان امروز نیاز به یک مجله دارد و من پیشـنهاد می‌کنم که یک مجله به نام جوانان از طرف موسسه اطلاعات منتشر شود. گفتم که ایشان همیشه از فکر نو استقبال می‌کرد. من را خواست و گفت مگر تو نمی‌دانی که ما دوبار مجله جوانان دادیم و هر دوبار تعطیل شد، استقبال نشد. گفتم می‌دانید چرا آقا. گفت چرا؟ گفتم در آن مجلات عده‌ای بزرگسال نشسته بودند و به جوان‌ها می‌گفتند چه بپوشید، چه نپوشید، چطور حرف بزنید و... . من می‌خواهم مجله‌ای برای جوانان منتشر کنم که خود جوان‌ها خطاب به بزرگ‌تر حرف بزنند. بگویند با ما دارید چکار می‌کنید، ما چه چیزهایی لازم داریم، چه چیزهایی می‌خواهیم. این فکر آقای مسـعودی را تکان داد. گفت برو طرحت را بنویس. دوبار موسسه اطلاعات سر این موضوع شکسته بود. من طرح خودم را نوشتم، دادم به آقای مسعودی و ایشان تصویب کرد اما یک نکته به ایشان گفتم. گفتم آقای مسعودی چون این مجله حرف‌هایی خواهد زد که تابه‌حال در جامعه نبوده، در جامعه ما همیشه بزرگ‌ها به جوان‌ها گفته‌اند چکار بکنید، چکار نکنید، جوان‌ها وقتی حرف بزنند این‌ها عصبانی می‌شوند. حتی معلمان و استادان و دبیران. چون آن‌ها می‌گویند ما هستیم که می‌گوییم جوانان چکار کنند. علیه من خیلی مبارزه خواهد شد. شما از من حمایت می‌کنید؟ گفت بله. برو من پشتت هستم. ما مجله جوانان را در مهرماه ۱۳۴۵ منتشر کردیم.

ادامه در صفحه ۸